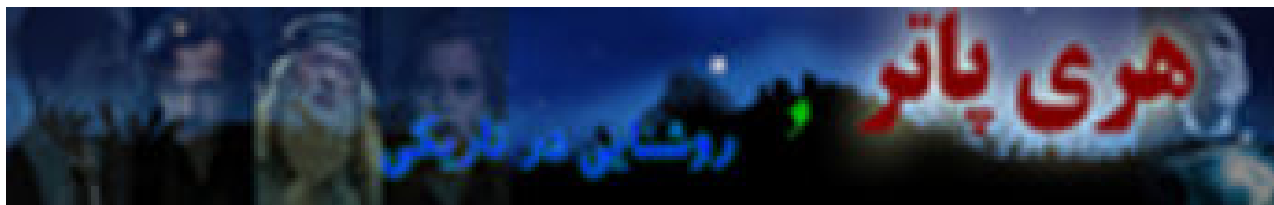


هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



فصل بیست و هشت: بزن بریم

«منظورت اینه که تو به دراکو مالفوی پناه دادی؟ تو؟ چرا؟ چطوری؟»

«آروم باش رون. آسه آسه»

هرمیون گفت:

«هری چرا؟»

«اون روزی که من رفتم بیرون. همون روزی که قرار بود آخر جانورنمایی

رو به ارتش دامبلدور یاد بدیم. یه نامه دریافت کرده بودم. یادتونه؟»

«آره»

«خب اون نامه از طرف دراکو مالفوی بود. حرفای دامبلدورو یادآوری کرده بود.

دامبلدور گفته بود که اون سیاه نیست و نمی تونه سیاه باشه. باید برم دنبالش و

نجاتش بدم. به من گفت که اون به خاطر مادرشه که مرگخوار شده. چون اگه

مرگخوار نمیشد، مادرش یا می مرد یا بلایی بدتر از مرگ سرش می اومد. برای

همینم باید من با مالفوی کنار می اومدم. اما اونروز خودش برام نامه فرستاده بود.

گفته بود که باید منو ببینه. توی مرکز لندن کنار یک ایستگاه مترو قرار گذاشت.

من رفتم. یه نیم ساعتی منتظر بودم. بعد اومد. در واقع اولش نمی دونستم مالفویه.

اما یه حسی به من می گفت مشکلی پیش نمیاد. وقتی اومد من نشناختمش. تا این

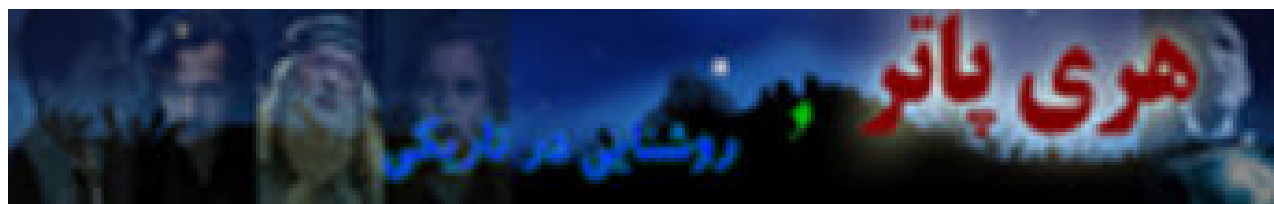
که طلسمش کردم و نگهش داشتم. بعد صورتشو که دیدم شوکه شدم. بعد که

کنترل خودمو به دست آوردم، همه چیو فهمیدم. اونو آوردم اینجا. ذهنشو خوندم.

بهبش فرمان داده شده بود که بیاد و جاسوسی منو بکنه و هر هفته هم برای

ولدمورت نامه بفرسته و گزارش بده. من آوردمش اینجا. یه مدتی صبر کردم.

by: James Potter



چند بار نامه فرستاد. برای ولدمورت. اما اون نامه ها اول به دست من می رسید و من بعضی جاهاشو اصلاح می کردم و بعد می فرستادم برای ولدمورت. بعد یه روز رفتم و از طلسم فرمان خیلی حرفه ای ولدمورت خلاصش کردم. چند روز بیهوش بود»

– «یعنی مالفوی تحت طلسم فرمان بوده که جاسوسی تو رو بکنه؟»

– «آره. اونم یه جادوی خیلی قوی و حرفه ای»

– «اما هری تو چطوری باهاش کنار اومدی؟»

هر در حالی که چهره های متعجب و عصبانی رون و هرمیون را از نظر می گذراند، جواب جینی را داد:

– «چون دامبلدور ازم خواسته»

– «اما تو که همیشه با اون دشمن خونی بودی»

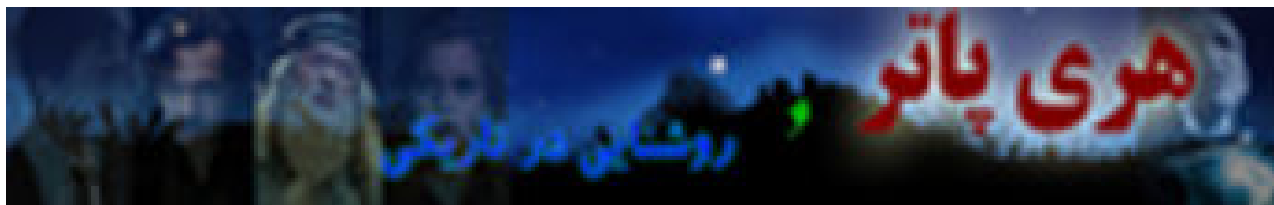
– «بودم. اما دیگه نیستم. اما فکر نکنین که آزادش می دارم. اگه ذره ای بخواد به ما توهین کنه یا این که بخواد خیانت کنه، خودم با دستای خودم خفه اش می کنم»
هرمیون گفت:

– «من نمی دونم می تونم با این موضوع کنار بیام یا نه»

رون گفت:

– «من اصلا نمی تونم با این موضوع کنار بیام. بهتره مالفوی سعی نکنه منو عصبانی کنه. از دست تو هم عصبانیم هری. باید همون موقع بهمون می گفتی»

– «بین رون. من الآن بهت گفتم برخوردت اینجوریه. حالا اگه اون موقع بهت می گفتم مالفوی به من نامه داده، یک راست نمی رفتی تا بکشیش؟ اون به من پناه



آورده. من با مهمون خودم درست رفتار می کنم. هرچند قبلاً دشمن خونی من بوده باشه. لجبازی ها و دعواهای مالفوی بامن به خاطر خودش نبود. به خاطر چیز دیگه ای بود. به خاطر مشکلات خانوادگیش و کارهای باباش بوده. در واقع به خاطر این که خاطر خودشو آسوده کنه و یه کمی از عقده هاشو خالی کنه با ما در می افتاده. چون توی خونه باباش که همیشه... مادرشم همیشه دراکو رو بغل می کرده و گریه می کرده. توی خونه محبت نمی دیده. دوستی هم نداشته. وقتی که ما رو می دیده که چقدر با هم دوستیم و همینطور محبت خانواده ویزلی به منو می بینه، دچار مشکل میشه. حالا می تونین درکش کنین؟»

چهره رون و هرمیون باز شد و بهت را نشان می داد:

«پس بگو. فکر می کنم حالا بتونم با این وضع کنار بیام»

رون گفت:

«باشه. باشه. من اصلاً اینا رو نمی دونستم. فکر می کنم منم بتونم کنار بیام»

هری رو به جین کرد و گفت:

«تو چی؟»

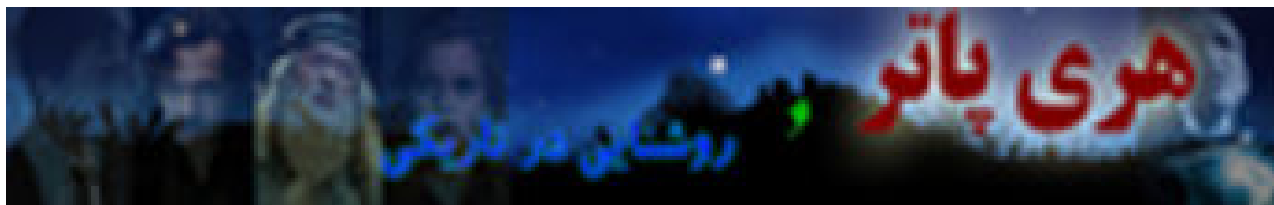
«هر جور تو راحت باشی منم راحتم»

«بسیار خب. اولش خواستم بهتون توضیح بدم تا وقتی باهاش روبرو شدین سخت

نگیرین و بهش حمله نکنین. حالا بریم بالا. طبقه سوم»

از پله ها بالا رفتند. هری جلو می رفت و جینی هم در کنارش بود. رون هرمیون از

پس آن ها بالا می رفتند. به طبقه سوم رسیدند. هری به سمت در اتاق دراکو رفت.



در زد. بعد از چند لحظه، در باز شد در حالی که چوبی به سمتش نشانه گرفته شده بود. هری گفت:

«منم دراکو. هری و دوستانم»

صدایی که سردی و خشونت همیشگی در آن موج می زد گفت:

«چرا اونا رو با خودت آوردی؟»

«چون اونا باید بدونن»

«اما ممکنه اونا بخوان منو طلسم کنن»

«این کارو نمی کنن. اگه بخوان این کارو بکنن من جلوشونو می گیرم»

«خیلی به قدرت خودت افتخار می کنی پاتر»

«کی بود که تو رو از طلسم فرمان خیلی قوی ولامورت خلاص کرد؟»

«چی؟ طلسم فرمان؟»

«آره. وقتی به من نامه می فرستی، ولامورت می فهمه. تحت طلسم فرمان می

گیردت تا جاسوسی منو بکنی. من هفته پیش تو رو از شر اون طلسم خلاص کردم.

حالا فکر می کنم به اندازه کافی از قدرت من آگاه شده باشی. در ضمن من به

خاطر این قدرت مثل ولامورت به خودم مغرور نیستم. حالا بهتره بشینی تا ببینیم

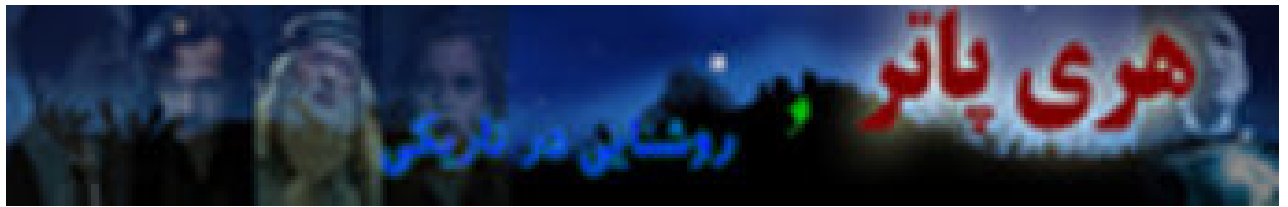
برات چی کار کنیم»

دراکو که با تعجب به هری نگاه می کرد، چوبش را پایین آورد. دوستان وارد

شدند. اتاق صندلی کم داشت. جینی چند صندلی زیبا ظاهر کرد. هری روی اولین

آن ها نشست. دوستانش که نشستند، دراکو هم اطمینان کرد و نشست. هری

گفت:



«خب دراکو نوشته بودی از وضع خسته شدی»

«آره. می خوام برم بیرون»

«خب اگه بری بیرون که زنده نمی مونی. همه دنبالتن. محفل و وزارت»

«مشکل منم همینه. اگه نه از تو کمک نمی خواستم»

دراکو معذب بود که با هری اینطوری صحبت می کند. دوست نداشت با کسی که چندین سال با او دشمنی کرده بود و مدام با تحقیر با او صحبت می کرد، اکنون به راحتی و محترمانه صحبت کند. هری گفت:

«بین دراکو. من همه چیو می دونم. دلیل رفتارای چندین سالتو هم می دونم. پس بهتره از این به بعد ما رو دوستای خودت بدونی. اولین دوستای واقعی توی تمام عمرت. ما می تونیم خیلی با هم صمیمی بشیم»

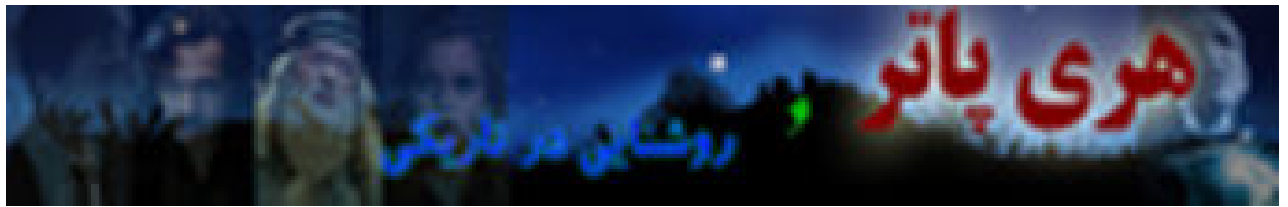
«باید فکر کنم. حالا بهتره برای من یه کاری بکنی»

«با این صورت به هیچ وجه نمی تونی خارج بشی. همین طور با این اسم. چون حتی اگه من بتونم وزارت و محفلو راضی کنم بازم کسایی هستن که بخوان کلک تو رو بکنن. برای همین بهت پیشنهاد می کنم تغییر شکل بدی»

«چطوری؟ معجون مرکب پیچیده؟»

«نه. اون خیلی کم دوامه. یک معجون دیگه بلدم که باعث تغییر شکل دائمی میشه. مگه این که معجون ضدشو بخوری و به شکل اولش برگردی. اگه راضی باشی، به معجون دوم به هیچ وجه احتیاجی پیدا نمی کنی. بعدشم ما یه جنازه مصنوعی از تو می سازیم و اعلام می کنیم جسد تو رو پیدا کردیم. اینجا هم هیچ کس تو رو ندیده. درسته؟»

by: James Potter



«نه. یک نفر منو دید و با هم صحبت کردیم. یه پسری بود هم سن خودم و چند تا بسته بزرگ دستش بود. گفت توی اتاق روبرویی. معجون سازی می کنه. اسمشو بهم نگفت. اما من اسممو بهش گفتم. تعجب کردم که چطوری سعی نکرد منو بکشه»

«آخه اون از یه جای دیگه اومده و اصلاً تورو نمی شناسه. بهتره اونم در جریان قرار بدیم. قابل اطمینانه»

«من قبول می کنم. اما وقتی اومدم بیرون نمی دونم کجا باید برم و چی کار باید بکنم»

«تو عضو محفل ققنوس می شی. یا نه. اصلاً بیا هاگوارتز»

«پیام هاگوارتز؟ مگه دیوونه ام»

«نه. دیوونه نیستی. بیای هاگوارتز می تونی آموزش بیشتری ببینی تا اگه با ولدمورت روبرو شدی حداقل بتونی از خودت دفاع کنی»

«توسط کی آموزش ببینم؟»

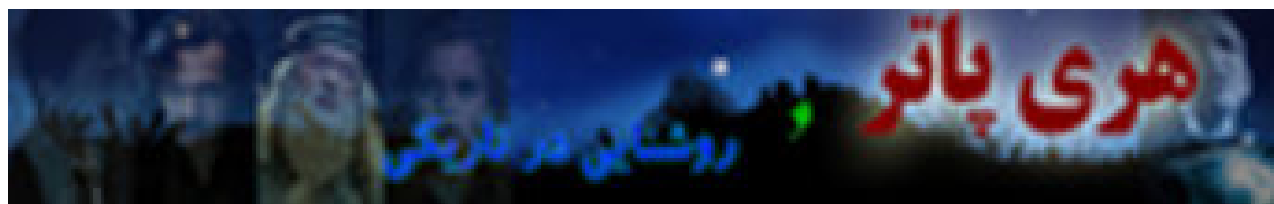
«توسط لوپین، مک گوناگال، گرین...»

«گرین؟»

«آره. استاد جدید دفاع در برابر جادوی سیاه»

«حالا این معجون که می گی چطوری درست میشه؟ چقدر طول می کشه تا درست شه؟»

«زیاد زمان نمی بره. کم تر از یک هفته. البته اگه سازنده اش حرفه ای باشه. خودتم کمکش کنی بهتره. حالا بریم تا باهاش صحبت کنیم»



هری بلند شد. دوستانش بلند شدند. دراگو بلند شد. در گشوده شد. پنج نفر از اتاق خارج شدند. به سمت مستقیم پیش رفتند. درب روبرویی زده شد. سه تقه. در باز شد. پسری در را تا انتها باز کرد و از هری و دوستانش استقبال کرد. هری روی تختی نشست. دوستانش نشستند. دراگو ایستاد. پسر دیگر به سمت دیگری رفت. در همان حال گفت:

«خب آقای پاتر. افتخار آشنایی با چه کسانی رو دارم؟»

«من هری هستم! جینی ویزلی، رون ویزلی و هرمیون گرنجر. با ایشون هم که آشنایی داشتین»

«بله. همینطوره هری. چی کار می تونم براتون بکنم؟»

«می خواستیم یه معجون برامون درست کنی. هرچه سریعتر آماده بشه بهتره»

«چه معجونی؟»

«این»

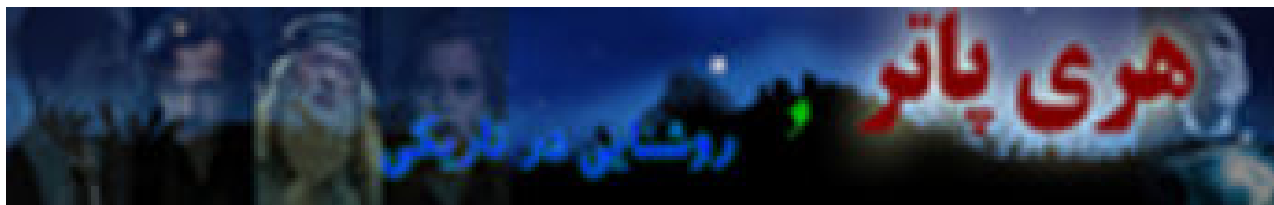
چوبش را تکانی داد. کاغذی جلوی پسر ظاهر شد. پسر آن را گرفت. هر چه تا انتها می خواند، لبخند روی لبانش پررنگ تر می شد. در انتها گفت:

«عجب معجونی. کشته مرده این معجونای سخت سختم. من می تونم اینو توی پنج روز آماده کنم»

«جدی؟ خیلی عالیه. فکر نمی کردم اینقدر سریع بتونی اینو درست کنی. اینو برای دراگو می خوایم»

«جدی؟ برای چی؟ چرا می خوای برای همیشه تغییر چهره بدی؟»

دراگو با حالت سرد همیشگی اش گفت:



«چون اگه با این قیافه برم بیرون زنده نمی مونم»

«چرا؟ چطور مگه؟»

«آخه من یکی از کسایی بودم که باعث مرگ آلبوس دامبلدور شدم»

پسر تنها سری تکان داد و به سمت دیگ دیگری رفت و چند طلسم روی آن انجام داد. دراگو متعجبانه گفت:

«تو چرا سعی نمی کنی منو بکشی؟ من سعی کردم دامبلدورو بکشم»

«وقتی هری به تو اعتماد کرده، من کیم به تو اعتماد نکنم؟ من از همین الان شروع می کنم به ساختن. می خوام خودتم کمک کنی؟»

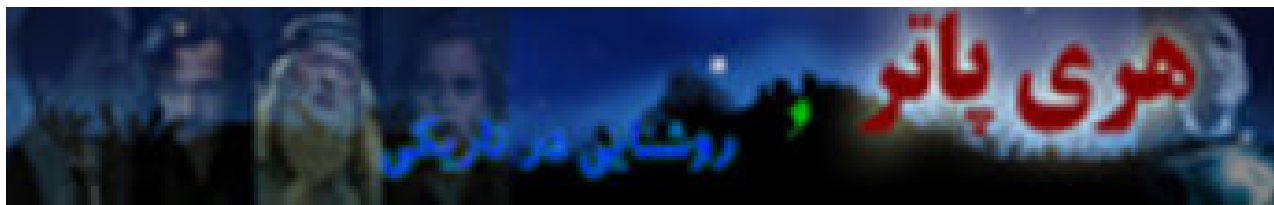
دراگو که بهت زده بود، رو به هری و دوستانش کرد. هری با سر علامت مثبت داد. بعد رو به پسر دیگ گفت:

«ما نمی خوام کسی بفهمه که دارکو اینجاست. ازت می خوام کمک کنی که کسی نفهمه. البته رئیس محفل خودش می دونه. هیچ کس دیگه ای نباید متوجه بشه. دراگو توی ساختن معجون کمکت می کنه»

بعد رو به دراگو گفت:

«وقتی که آماده شد، قبل از این که بخوریش به من اطلاع بده. می خوام بدونم که به چه شکلی در میای. بهتره تا اون موقع به قیافه ات فکر کنی. بهتره یک قیافه بدیع و تازه باشه. سعی کن رنگ چشمام عوض کنی. ظاهر فیزیکیت رو هم بهتره عوض کنی. یه کمی درشت تر بشی بهتره. چوب جادو تو هم بده به من»

دراگو مشکوکانه به هری نگریست. هری گفت:



–نگران نباش. می خوام جادوهایی رو که قبلاً باهاش انجام دادی پاک کنم. ظاهرشم یه کم عوض کنم. نمی خوایم که هیچ کس ذره ای بهت شک کنه»
دراکو چوبش را برای هری انداخت. هری آن را گرفت. چند طلسم رنگ و وارنگ را به سوی آن روانه ساخت. بعد از چند لحظه، چوب برقی زد و تغییراتی در آن ایجاد شد. سه سانتیمتر بلند تر شد. یک میلیمتر چاق تر شد. رنگ آن عوض شد و به رنگ قهوه ای تیره با رگه های قهوه ای روشن درآمد. هری چوب را به دراکو بازگرداند. بعد گفت:

–یه کمی هم تقویتش کردم. بهتره ظاهری که برای خودت انتخاب می کنی، با اندازه های چوبت متناسب باشه. چون این حالت ها بهترین حالت ممکن برای یک چوب جادوئه»

دراکو که از اطلاعات متعجب شده بود، چوبش را در جیب ردایش گذاشت. پسر دیگر گفت:

–خیلی خب. ناهار نزدیکه . با ما ناهار می خورین؟»

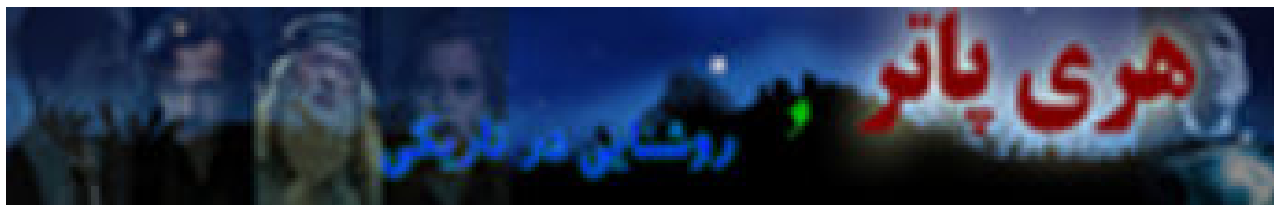
–نه. می خوایم بریم به یه جای دیگه. شما رو هم تنها میذاریم. یادتون نره. وقتی که معجون آماده شد، اول منو خبر کنین. چون بعدش با هر دو تون کار دارم»
–باشه»

–خداحافظ»

–خداحافظ»

هری و دوستانش، اتاق را ترک کردند. جینی گفت:

–هری؟ کجا می خوایم بریم؟»



«می خوایم بریم خونه شما. شما هنوز خونه جدید خودتونو ندیدین. منم می خوام خانم ویزلی رو ببینم. دلم براش تنگ شده»

هری تمرکز کرد. مهلت نداد که دوستانش آپارات کنند. برای اولین بار، نه. در واقع برای دومین بار از قدرت آپارات ققنوس استفاده می کرد. همه آنها، در آتشی محو شدند. بعد از آن، بعد از چند لحظه، در جایی دیگر ظاهر شدند. گویا هری یادش رفته بود که باید به خارج از خانه آپارات کنند. چون درست در وسط اتاقی بودند. اتاق بزرگ بود. شاید پانزده مبل در آن مشاهده می شد. یک اتاق نشیمن عالی. هری فکر کرد اشتباه آمده است. چون فکر نمی کرد اینجا بتواند خانه جدید ویزلی ها باشد. اما بعد سروصدای آشنایی شنیده شد.

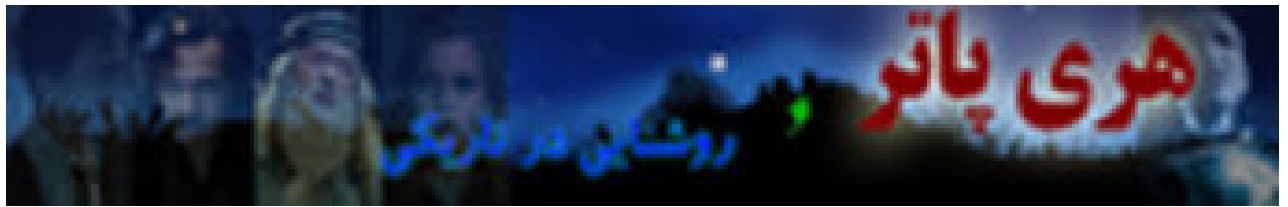
«فرد؟ جورج؟ بازم وسط خونه ظاهر شدین؟ مگه من...»

دهانش باز ماند. نتوانست خود را کنترل کند و روی زمین افتاد. اولین نفری که خود را به خانم ویزلی رساند، جینی بود. او را به هوش آورد. تا خانم ویزلی به هوش آمد، بلافاصله برخواست و اول فرزندانش و بعد هری و هرمیون را تا می توانست در آغوش خود فشرد. در انتها هری گفت:

«ببخشید خانم ویزلی. اما من به هوا احتیاج دارم»

«منو ببخش هری. دلم برای همه تون تنگ شده بود. می دونین چند وقته شما رو ندیدم؟ وقت ناهاره. تا چند دقیقه دیگه فرد و جورج و چارلی و بیل هم میان. بریم توی آشپزخونه. یه ناهار حسابی داریم امروز. عجب شانسی داریم شما. امروز خوراک گوشت داریم»

رون گفت:



– «آخ جووووون»

چند لحظه بعد باز گشت و گفت:

– «راستی آشپزخونه کجاست؟»

خانم ویزلی خندید. خیلی خوشحال بود. با این که زمستان بود. اما در آن لحظات، می شد شور و نشاط بهاری را در خنده ها و رفتارهای خانم ویزلی مشاهده کرد. بچه ها هم خیلی خوشحال بودند. مدت ها بود خانم ویزلی را ندیده بودند و دلشان برایش تنگیده بود. خانم ویزلی گفت:

– «باید از پله ها بریم پایین»

جینی گفت:

– «مامان؟ اینجا چقدر بزرگه. چقدر پول اینجا شده؟»

– «در واقع معاون وزیر بودن حقوق زیادی داره. مخصوصاً با این که بابات اضافه کار هم وامیسته. بعضی وقتا شبا هم نمیاد خونه. یه کمی هم قسط و قرض و قوله کردیم. اینجا از جای قبلی خیلی بزرگتره. برای هر کدومتون یه اتاق هست. این هم اتاق نشیمنه و پایین هم هال و آشپزخونه و سه تا اتاق. چند تا اتاق هم طبقه بالاست. رون گفت:

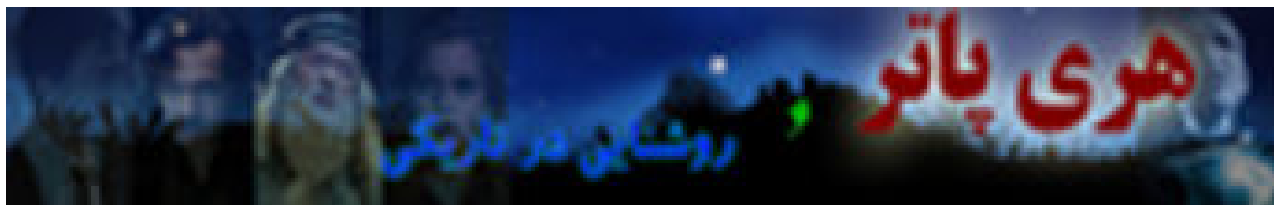
– «اتاق من کدومه؟»

– «اتاق تو طبقه بالاست. اتاق جینی هم همینطور»

هری گفت:

– «من کم کم داره گشتم میشه. کی بقیه میان؟»

خانم ویزلی گفت:



– «بریم توی آشپزخونه»

و آن‌ها را راهنمایی کرد. هری در حالی که از اتاق نشیمن خارج می‌شد، تازه متوجه ظاهر و جزئیات خانه می‌شد. مبلمان آن، به نظر مرغوب می‌رسیدند. طرح آن‌ها هم زیبا بود. در گوشه و کنار اتاق، تزئینات زیبایی به چشم می‌خورد. دو بوفه هم وجود داشت که در آن ظروف تزئینی زیبایی موجود بود. چند مجسمه زیبا از ققنوس و شیردال. دو پنجره نسبتاً بزرگ در کنار هم. پرده‌های زمردی و کنار رفته. از در که رد شد، متوجه راهرو شد. عرض راه پله، یک و نیم متر بود. هر پله هم سی سانتیمتر ارتفاع داشت. هری متوجه شد که همه جا پوشیده شده از فرش و موکت. نگاه کرد. دید که کفش‌هایش گلی است. همینطور کفش‌های دوستانش. اما خانم ویزلی دمپایی راحتی مخصوص خانه پوشیده بود. هری طلسمی روی کفش‌ها و مسیری که آمده بودند انجام داد. بعد، به جای کفش‌ها، در پای هر کدامشان دم‌پایی راحتی ای بود. جینی گفت:

– «چی شد؟»

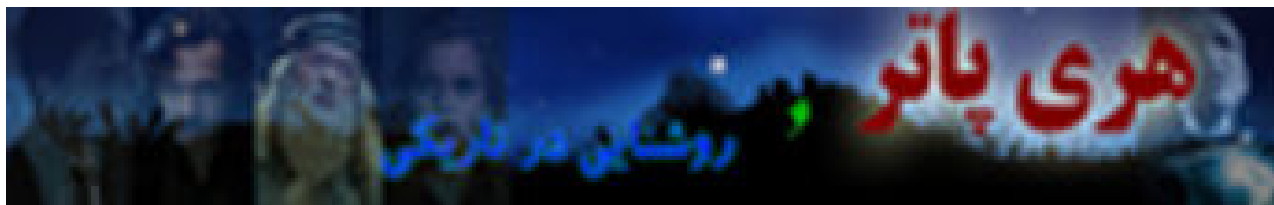
هری گفت:

– «ما با همون کفش‌های گلی و کثیف داشتیم روی فرشا راه می‌رفتیم. خانم ویزلی برای اینجا خیلی زحمت می‌کشه»

رون با دست به پیشانی‌اش زد و گفت:

– «متأسفم مامان. اصلاً یادم نبود قبلاً از اومدن کفشامو تمیز کنم»

دوستان خندیدند. به آشپزخانه رسیدند. البته قبل از آن، از حال گذشتند. خود‌ها، به خودی خود، زیاد بزرگ نبود. یک شومینه و یک میز و چند صندلی در آن



وجود داشت. در سمت راست شومینه، یک در وجود داشت و در طرف دیگرش دو در دیگر. کنار در ورودی هم در دیگری قرار داشت که به نظر می رسید سرویس بهداشتی باشد. هری وارد آشپزخانه شد. آشپزخانه از آشپزخانه خانه قبلی بزرگتر بود. به راحتی بیست و پنج نفر در آن جا می شدند. اگر همه اعضای خانواده به همراه کلی مهمان هم آن جا جمع می شدند، دیگر لازم نبود به حیاط پشتی بروند و آن جا مهمان داری کنند. یک نفر در آشپزخانه بود که مثل فرفره اینور و آن ور می رفت و به ظروف می رسید. متعجب شده بودند. یک جن خانگی؟ آیا آقای ویزلی آنقدر پولدار شده بود که یک جن خانگی بخرد؟ هر میون هم که دید، با چهره ای گنگ به خانم ویزلی نگاه کرد. خانم ویزلی متوجه شد و گفت:

«اون برده ما نیست. ما استخدامش کردیم»

«استخدامش کردین؟»

«آره. ماهی پنج گالیون بهش حقوق می دیم و هر هفته یک روز مرخصی داره»

«جدی؟ اسمش چیه؟»

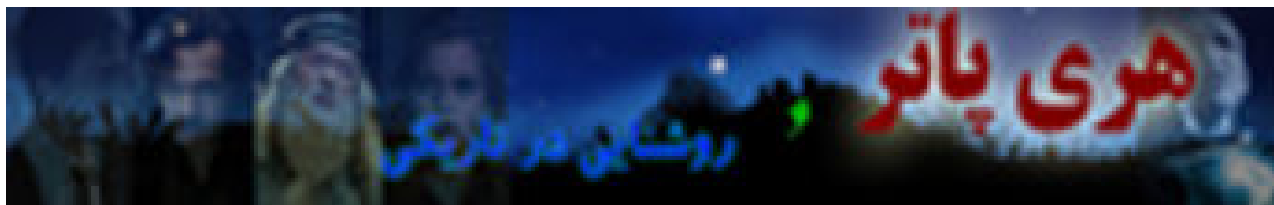
«وینکی»

«وینکی؟»

«آره. از هاگوارتز آوردیمش. مینروا گفت که من به کمک احتیاج دارم. بعدشم

بهم توضیح داد که وینکی حاضره در ازای پول کار کنه. می گفت که باید مجبورش

کنیم کار کنه تا دیگه به مشروبات رو نیاره»



«خوبه. این بهترین راهه. برای این که ارباب قدیمیشو فراموش کنه. چطوری وینکی؟»

وینکی مکث کرد و به هری نگریست. بعد گفت:

«آقای پاتر. وینکی خوشحاله که شما رو دید»

«منم خوشحالم. می بینم که سر حال شدی»

«بله آقای پاتر. دابی منو قانع کرد کار و حقوق خوب»

«دیگه مشروب نمیخوری؟»

«نه آقای پاتر. من فهمید مشروب بد»

«آفرین وینکی»

وینکی لبخندی زد و دوباره به کارش مشغول شد. جینی گفت:

«مامان؟ وینکی آشپزیش خوبه؟»

«حرف نداره. وقتایی که من خستم غذا می پزه»

«یعنی ناهار امروزو خودتون درست کردین؟»

«معلومه. درسته وینکی؟»

«بله خانم»

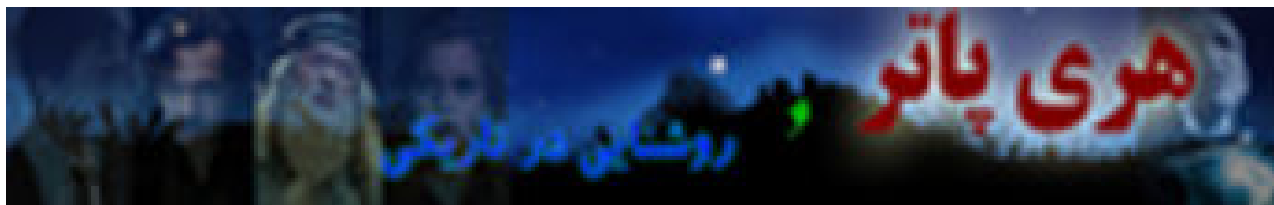
خنده به میانشان بود. هری گفت:

«چرا روی خونه حفاظ های امنیتی نگذاشتین؟»

«آخه مرگخوارا به این محله نمی تونن وارد بشن. اینجا قبلاً خونه های سازمانی

کارکنان وزارت خونه بوده. اما بعد از مدتی، خونه ها واگذار میشه. صاحب اینجا

هم یه مقداری توی ساختمان دستکاری می کنه و اینی رو که می بینین می سازه.



بعدشم همین اواخر این منطقه توسط چند تا جادوگر قوی تحت طلسم های حفاظتی قرار گرفته»

«اما فکر نمی کنم کامل باشه. اینو احساس می کنم. الان از ولدمورت خبر زیادی نیست. اما وقتی برگرده، مطمئن باشنی این حفاظت ها کارساز نیست. امروز رون و هرمیون این منطقه رو امن می کنن»

رون سری تکان داد و گفت:

«بهتره بقیه زودتر بیان. چون من که دیگه نمی تونم طاقت بیارم»

«کسی منتظر ما بود؟»

«به نظرم همینطوره داداش. به نظرم چند تا آشنا اینجان. می بینشون؟»

«آره. می بینمشون. اما یادم نیاد کجا دیدمشون. خیلی آشنان»

«بذار ببینم. فکر کنم اون هری پاتره. چند سال با هم توی هاگوارتز بودیم»

«آره. اونم جینیه. مثل این که خواهرمونه»

«ببینم چرا اون دو تا کنار هم نشستن؟»

«نمی دونم. چرا کنار هم نشستین؟ شما دو تا رو میگم؟»

جینی گفت:

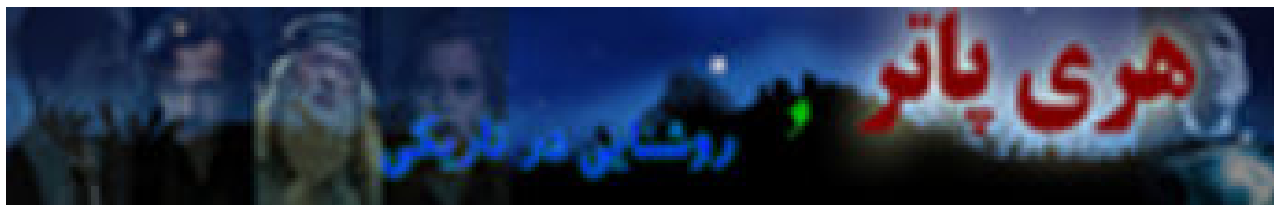
«آخه ما با هم دوستیم»

«جدی؟ از کی تا حالا؟»

«از وقتی ایرانسل اومده»

آشپزخانه منفجر شد. بله. انفجاری عظیم. البته از خنده. همه دل هایشان را گرفته

بودند و می خندیدند. هری گفت:



«تو محشری جین»

جینی در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت:

«خواهش می کنم»

و گونه هری را بوسید. بعد از اندکی، دیگر برادران هم آمدند. از آخر ماریا هم آمد. هری به احترام برخاست. ماریا گفت:

«خجالتم نده. ما با هم فامیلیم»

نشستند و ناهار خوشمزه خانم ویزلی در میان خنده ها و لطیفه ها گذشت. هری از بیل پرسید:

«توی ماه کامل هنوز هم برات اتفاقای عجیب پیش میاد؟»

«مثلاً چی؟»

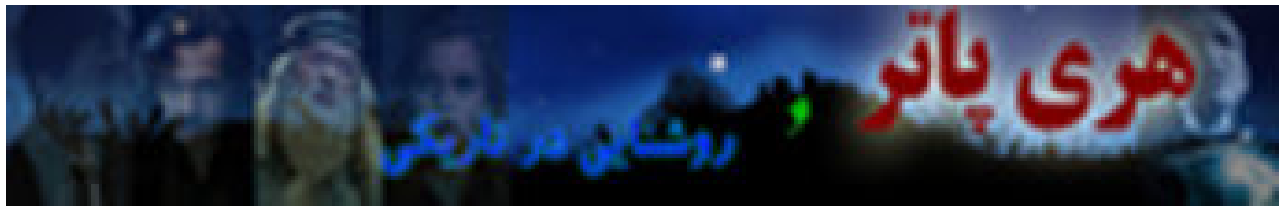
«مثلاً این که خیلی دلت می خواد یکی رو گاز بگیری. اما احساس می کنی که یه چیزی دهننتو بسته. یا این که احساس کنی یه چیزی تو رو وادار به حمله می کنه. یا این که رد زخمتا متورم بشن یا چشمتا زرد بشه یا ...»

«تو از کجا می دونی که من توی ماه کامل این احساسات رو دارم؟»

«مهم نیست که من از کجا می دونم. مهم اینه که یه راه حل براش پیدا کردم. دیگه لازم نیست شب هایی که ماه کامله خودتو زندونی کنی. چند وقت دیگه کار ساخت معجونش تموم میشه. هم به تو هم به ریموس می دم. مراحل کار رو هم بعداً بهتون توضیح می دم»

بیل که خیلی خوشحال شده بود، با کنجکاوی پرسید:

«میشه همین الان بگی؟ چطوریه؟»



«خب بعد از این که من چند تا طلسم روی اون معجون انجام دادم شما و ریموس باید برین توی یه اتاق خیلی مستحکم. درو هم قفل کنین. بعد معجونو سر می کشین و منتظر میشین ماه کامل بشه. بعد از اون، احساس می کنی که یه موجود می خواد از وجودت خارج بشه. برای این حتماً باید به یه اتاق مستحکم برین چون دیگه کنترل خودتونو به هیچ وجه ندارین. بعد از یکی دو روز، از اونجا خارج میشین. دیگه اثری از گرگینه در وجود شما نخواهد بود. اون رد زخم ها هم با اشک ققنوس حل میشه. این یکی کار جینیه»

«چطور مگه؟»

«آخه جینی می تونه اشک ققنوس تهیه کنه»

«یعنی تو نمی تونی؟»

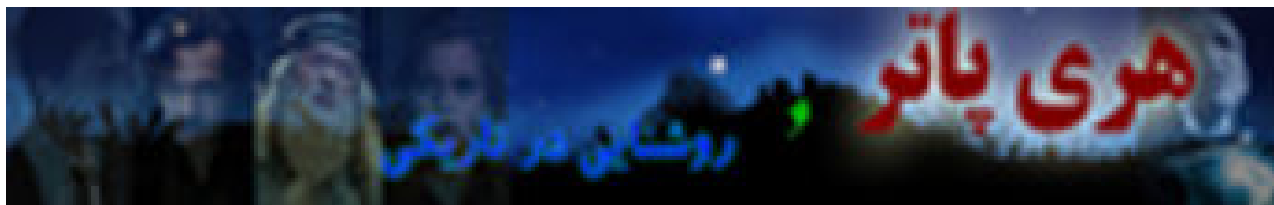
«من می تونم. فکر کنم جینی دلش می خواد کاری برای برادرش بکنه. برای همین میگم»

....

(هفته بعد)

«خیلی خب. اینم از این. معجون کامله. شما برین داخل. خودم درو قفل می کنم و طلسمش می کنم تا هیچ کاریش نشه. نگران غذا نباشین. به موقعش توی اتاق ظاهر میشه. الان ساعت نهه. رأس ساعت شش صبح پس فردا درو باز می کنم. تا اون موقع این گرگینه از وجودتون رفته»

«ممنون هری»

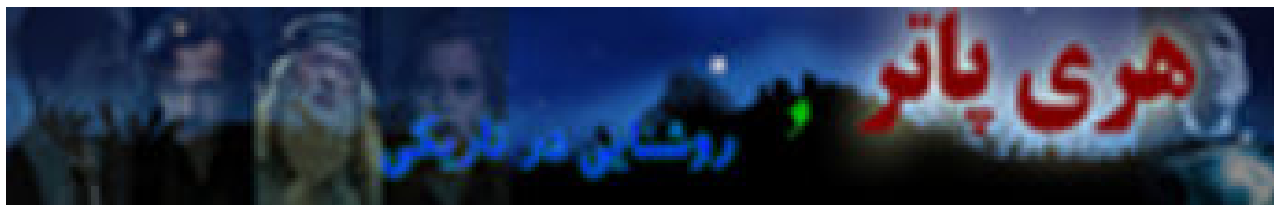


هری معجون ها را به آن ها داد و آن ها را به داخل راهنمایی کرد. بعد روی در چندین طلسم انجام داد تا اگر یک وقت آن دو در حین این که گرگینه و نیمه گرگینه هستند سعی کردند در را بشکنند نتوانند.

هری برنامه اش را شروع کرده بود. چهار روز بود که شروع کرده بود. در این یک هفته، ولدمورت دوباره شروع کرده بود به قتل. بسیار قدرتمند تر از قبل. مرگخوارانش بسیار راحتتر از قبل مأموران وزارت خانه و محفل ققنوس را شکست می دادند. از هر ده مبارزه بین سپیدی و پلیدی، شش تا به نفع مرگخوارها تمام می شد.

قبل از هر حمله توسط مرگخوارها، نامه ای به دست هری می رسید و محل آن را گزارش می کرد. متوجه شده بود که بلاتریکس لسترنج مجدد تمامی سلامت خود را باز یافته و قدرتمندتر از قبل ظاهر شده.

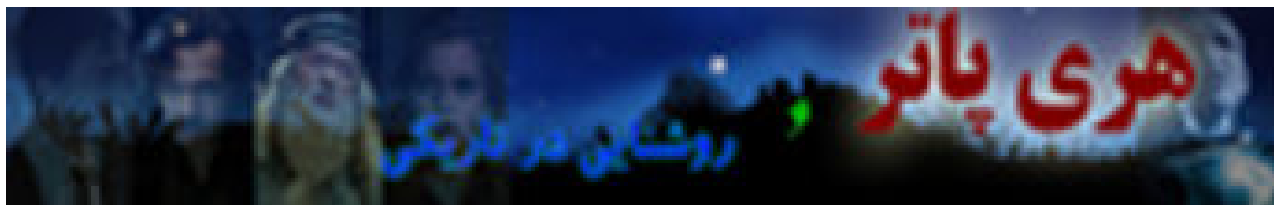
هری به چندین جا سر زده بود. رد هایی یافته بود. آخرین گزینه به یک جا ختم می شد. جایی در اعماق زمین. در وسط شهری مشنگ نشین. در مکانی که از لحاظ امنیتی مشنگی، بسیار حرفه ای و منحصر به فرد بود. هری با کمک دوستانش، ارتش دامبلدور و فرد و جورج، توانسته بود راه عبور از هر کدام از موانع را بیابد. کجا؟ یک طلافروشی بسیار بزرگ. در واقع یک پاساژ زیور آلات. در پایین ترین طبقه آن پاساژ. زیر یک طلافروشی. صاحب آن مغازه، به نظر مشکوک می رسید. هری خودش هم آن مکان را چک کرده بود. هری در مغازه بورگین و برکز که مدت سه چهار ماهی بود که کاملاً تعطیل شده بود به آن مکان پی برده بود. بعد از این که مدتی تحقیق کردند، متوجه شدند که آن مغازه با مغازه بورگین و برکز در



ارتباط بوده است. از آنجا که صاحب مغازه بورگین و برکز، تمامی وسائل خود به جز چند وسیله مهم را جا گذاشته بود، با کنترل فاکتورها متوجه شده بود که مغازه ای با این مشخصات در آن شهر قرار دارد. مشکل اینجا بود که آن شهر دور بود. در واقع خیلی دور. درست در وسط شهر میلان ایتالیا. هری و دوستانش هیچ آشنایی نسبت به آن کشور و آن شهر نداشتند. البته از لحاظ زبانی مشکلی نداشتند. می توانستند با طلسمی به زبان آن ها صحبت کنند. اما مشکل آداب و رسوم آنجا بود. اگر گیر می افتادند چه می شد؟ چگونه با آن ها برخورد می کردند؟

اینجا کار گروه ریونکلا ارتش دامبلدور شروع شد. تمامی زیر و بم ایتالیا را در آوردند. تمامی نقاط میلان شناسایی شد. نقاط حیاتی. با آداب و رسوم آنها آشنا شدند. هری تصمیم گرفته بود که به همراه دوستانش به آنجا بروند و جاودانه ساز را پیدا کنند. نمی توانست حدس بزند که کدام جاودانه ساز آنجاست. اصلا نمی دانست که جاودانه ساز آنجا هست یا نه. اما باید می رفت و می گشت. برای دامبلدور توضیح داده بودند که چه روشی را برای نابود کردن هورکراکس ها پیدا کرده اند. دامبلدور اشک شوقی چکیده بود و آن ها را تحسین کرده بود. مرحبا غارتگران.

«بسیار خوب. گروه یک گریفیندور. حفاظ های امنیتی رو از کار می ندازی. مطمئنم فرد و جورج و لی جوردن طرز از کار انداختنشونو بهتون یاد دادن. گروه شماره دو گریفیندور، جلوی ورودی کشیک میدی. گروه شماره سه هم آماده باش. حواستون باشه. به هیچ وجه به هیچ کدوم از اساتید یا اعضای محفل ققنوس یا



وزارت خونه اطلاع نمی دین. مگه این که من یا جینی یا رون یا هرمیون بگن.
روشنه؟»

«بله هری»

«بسیار خب. آماده باشین. گروه یک و دو رو با خودم غیب می کنم. گروه شماره سه اگه بهتون احتیاج پیدا کردیم، کریستی میاد دنبالتون»

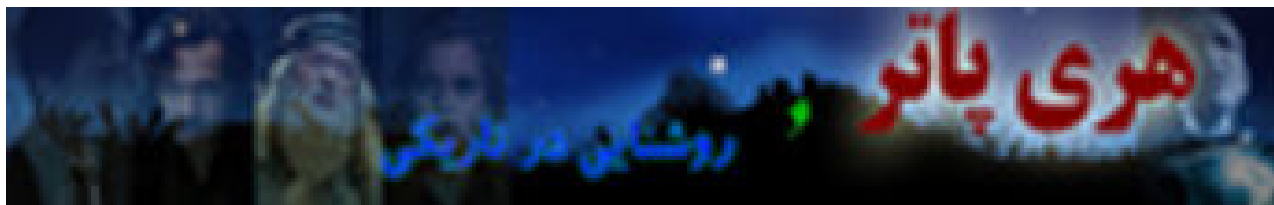
«بله هری»

«بسیار خب. آماده باشید»

بعد از چند لحظه، همه هجده نفرشان غیب شدند. خوشبختانه هری مشکلی برای آپارات های بین مرزی نداشت. بدبختانه هری فرصت نکرده بود که برای خودش و دیگران ویزا تهیه کند. چرا که امکان می داد ولدمورت بعد از افزایش قدرتش سری به جاودانه سازهایش بزند.

بعد از چیزی حدود سه دقیقه، در محل دیگری ظاهر شدند. آن محل، بسیار پر رونق بود. با این که نیمه شب بود، اما بسیاری چراغ ها روشن بودند. چند تابلو هم دیده می شد. سن سیرو، سمت راست. بزرگراه شرقی، سمت چپ. و تابلو بزرگ دیگری هم بود که نوشته بود: بازارهای مرکزی. هری به راحتی پاساژ مورد نظر را پیدا کرد. هری گفت:

«بسیار خب. حالا باید خیلی دقت کنین. اینجا همه مشنگ نشینن. احتمال وجود جادوگر توی اینا کمه. برای همین باید لباسامون مشنگی می بود. آروم بیاین. طلسم سکوت رو روی پاهاتون اجرا کنین. نمی خوایم ذره ای صدا بلند شه. از این به بعد حرف زدن هم نداریم. فقط ارتباط ذهنی. روشنه؟»

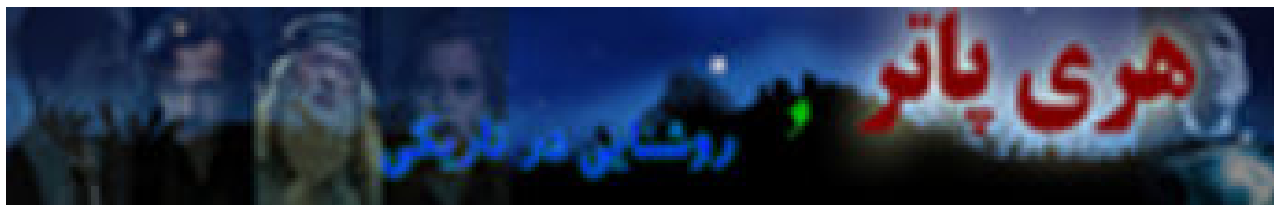


صداهای ذهنی در ذهنش پیچید:

– «بله هری»

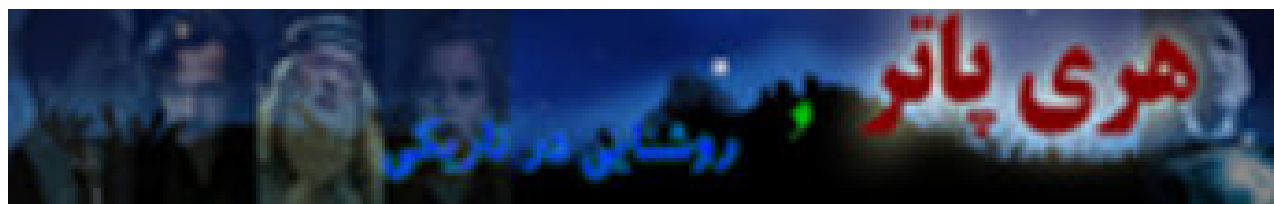
آرام به پیش رفتند. مغازه ها را یکی یکی پشت سر می گذاشتند. سکوت آنجا، زیادی مشکوک بود. نمی دانستند قرار است با چه چیزی مواجه شوند. سه نفر در آن بین، از آنجا که تا به حال با این چنین مأموریت ها و اکشن بازی هایی درنیاورده بودند، از هیجان می لرزیدند. هری جلو می رفت. رون ویزلی هم از انتها می آمد. هرمیون گرنجر و جینی ویزلی هم در میان صف جلو و عقب می رفتند. از آنجا که بسیاری از آن ها تا به حال با لوازم مشنگی روبرو نشده بودند، مغازه ها برایشان تازگی داشت. برای همین هرمیون و جینی جلو و عقب می رفتند تا حواسشان به اطراف خودشان باشد. مغازه ها و پاساژ های لوازم صوتی و تصویری، لباس فروشی (که مورد علاقه بسیاری از دختر ها بود) موبایل و ... را پشت سر گذاشتند. اگر یک نفر در آن موقع، در مغازه اش مانده باشد چه؟ البته بودند چند نفری که در مغازه هایشان و ساندویچ فروشی هایشان باشند. اما مردم زیادی آنجا نمی آمدند. چرا که از نیمه شب گذشته بود و همان چند مغازه و ساندویچ فروشی هم تصمیم داشتند تا چند دقیقه دیگر تعطیل کنند.

دیدن هجده نوجوان، در آن موقع شب، با چوب هایی عجیب در دست، در حالی که هیچ صدایی از پاهایشان که بر روی سنگ فرش پیاده رو کوبیده می شود شنیده نمی شد، بسیار عجیب بود. عجیب تر این بود که هیچ کدامشان هم حرف نمی زدند.

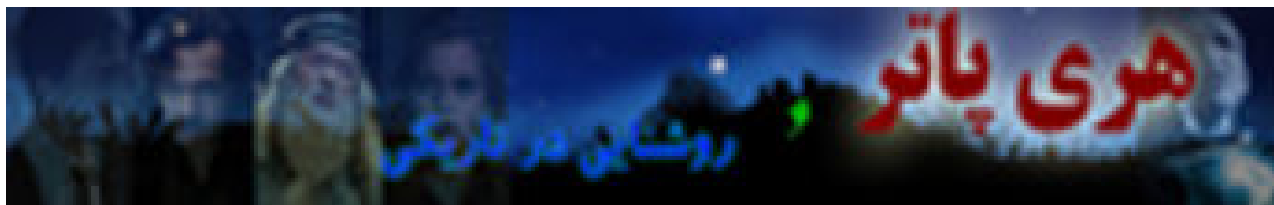


نگرانی اندک اندک در وجود هری می آمد. این سکوت خیلی عجیب بود. اما نمی دانست که نگرانی اش بی مورد است. چرا که همیشه در این مواقع در این نقطه شهر، اینگونه است. ساکت. پرنده هم پر نمی زند.

به پاساژ مورد نظر رسید. پاساژ زیورآلات کارلو. در آن بسته بود و دو دوربین هم در دو طرف و بالای در ورودی قرار داشت که به اطراف می چرخید و زاویه وسیعی را کنترل می کرد. هری دستور داد و سه نفر در حالی که خودشان را به دیوار چسبانده بودند، آرام آرام جلو رفتند. به محض این که دوربین در زاویه مخالف قرار گرفت، چند طلسم روی آن انجام دادند. دیگر آن دوربین ها، ورود و خروج آن هجده نفر را به هیچ وجه ضبط نمی کرد. سه نفر، وقتی هر دو دوربین را با طلسم هایشان از دور خارج کردند، به صف پیوستند. هری آرام از جلوی در گذشت و آن طرف دیگر ایستاد. طرف دیگر را کنترل می کرد. چرا که آن پاساژ، درست سر نبش بود. در حالی که آن سو را کنترل می کرد، بچه ها موفق شده بودند که در را باز کنند. شصت ثانیه مهلت داشتند تا دستگاه اصلی را خاموش کنند. اگر نه صدای آژیر بلند می شد. دو نفر بلافاصله دویدند و خود را به دستگاه اصلی رساندند. دو نفر قرار شد آنجا نگهبانی دهند. پس زیر شنل نامرئی رفتند. هری آخر از همه وارد شد. همه خود را کنار دیوار چسبانده بودند. چرا که چند دوربین دیگر در زوایایی وجود داشت که مشغول فیلم برداری بودند. آن ها هم به ترتیب از کار می افتادند. سنسور هایی که در نزدیکی سطح زمین هم قرار داشت و ورود غیر قانونی را کنترل می کرد هم از کار افتادند. جلوی راه پله ها، دو نفر دیگر هم ایستادند. هری جلوتر از همه از پله ها پایین رفت. پاساژ سه طبقه بود.



هر کدام از طبقه ها هم عظیم بودند. اگر یک دزد موفق می شد وارد شود، میلیاردی می شد. به طبقه منهای یک که رسیدند، مجدد خود را به دیوار چسباندند. دوربین ها و سنسور ها از کار افتادند. یک نفر آنجا ایستاد. بقیه راه افتادند. طبقه منهای دو را هم رد کردند و یک نفر را پایین پله ها گذاشتند. در انتهای طبقه منهای سه هم آخرین نفر از گروه دو گریفیندور را برای نگهبانی گذاشتند. بقیه گروه به سمت مغازه مورد نظر رفتند. قبلاً که برای کنترل اوضاع و آشنایی با مواضع به آن جا آمده بودند، متوجه شده بودند که در کل پاساژ، شاید بیشتر موانع امنیتی را داشت. ابتدا دو دوربین در دو طرف در. بعد از آن، باز کردن خود در مشکلات بسیاری را در پی داشت. اما فرد و جورج باهوش تر از این حرف ها بودند. برای تمامی آن ها، چاره ای اندیشیده بودند. پشت در، سنسوری قرار داشت که اگر در ذره ای باز می شد، آژیر بلند می شد. سنسور از کار افتاد. در باز شد. پشت در، کلیدی وجود داشت که اگر در تا انتها باز می شد، آن کلید فشرده می شد و باز هم آژیر در می آمد. کلید هم به سرعت از کار افتاد. چون در خودبخود تا انتها باز می شد. وقتی در تا انتها باز می شد، سنسور ها فعال می شدند. آن هم به طور نامنظم و کاتوره ای، همه جا را کنترل می کردند. اگر کوچکترین شیئی تکان می خورد، باعث بلند شدن آژیر می شدند. خوشبختانه هری به موقع عمل کرد. چرا که یکی از اعضا، پایش به پایین ردایش گیر کرد و نزدیک بود که به زمین بیفتد. برای از کار انداختن آن همه سنسور، اندکی زمان نیاز بود. آن دختر هم که نزدیک بود به داخل پرتاب شود، به خاطر فضولی زیاد جلو آمده بود. هری تشری به او زد و گروه خنثی کننده را به جلو هل داد. سنسور



ها هم اندک اندک و با زمانی بیشتر از کار افتادند. حال آخرین خان مانده بود. آن هم شناسایی صوتی و لمسی بود. این دیگر در تخصص خود هری بود. صاحب مغازه را به خاطر آورد. بعد از کمی تمرکز، دستش را روی محل مورد نظر گذاشت. کلمه سبز رنگ accept روشن شد. بعد از آن، میکروفون کوچکی جلو آمد. هری گفت:

—«دستور می دهم باز شو»

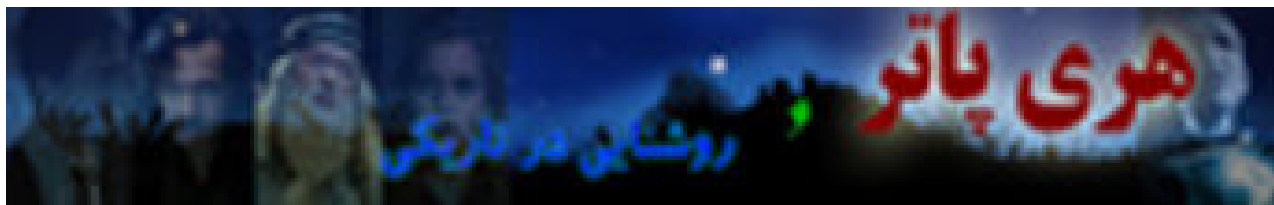
مجدد کلمه accept روشن شد. با گذشتن از آخرین خان، نور کوچکی از پشت ویتترین برخاست. هری لبخندی زد. رو به جینی کرد و گفت:

—«تا اینجا موفقیت آمیز بوده»

جینی هم لبخندی زد و بازگشت تا به بقیه بگوید همه چیز مرتب است و وارد شوند. دو نفر از گروه یک جلوی در ایستادند. بقیه هم مأمور شدند که تمامی لوازم موجود در مغازه را چک کنند تا ببینند آیا کوچکترین اثری از جادوی سیاه در آنجا هست یا نه. هری به همراه سه دوستش، قرار شده بود که وارد راه زیر زمینی شوند. راه ورودی آن را یافته بودند. درست زیر ویتترین باید کمی کنار می رفت. سه نفر هم آماده باش بودند. و مدام بین سه طبقه رفت و آمد می کردند و همه چیز را چک می کردند. هری به دوستانش نگاهی انداخت و گفت:

—«آماده این؟»

تأیید آن ها را دید. با اشاره چوب دستی، کف پوش را برداشت و کناری گذاشت. راه پله ای بود. بسیار مخوف و تاریک. در دل بسیار خوشحال بود. حدسش درست



بود. یکی دیگر از مکان های ولدمورت را یافته بود. اما مشکل شروع شد. به محض این که آن تکه کف پوش را به گوشه ای انداخته بود، صدای بسیار زیاد و ناخوشایندی، مغازه را در بر گرفت. آژیر آنقدر ناگهانی و بلند بود که همه افراد را به هوا پراند. هری گفت:

«سریع از کارش بندازین»

چند نفر سعی کردند. اما نتوانستند. اولین رد از جادو مشخص شد. چه جادوی حرفه ای ای. با جادو، توانسته بودند روی وسائل حفاظتی مشنگی تأثیر بگذارند و مانع از غیر فعال کردن آن شوند. کار راحتی نبود.

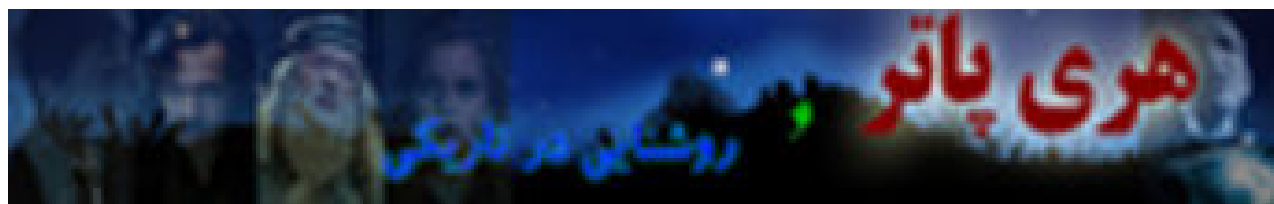
دوباره برای هری پیش آمد. تصاویر ذهنی در برابر چشمانش ظاهر شدند. تصاویر کنار هم قرار می گرفتند. تا متوجه شد. چند احتمال وجود داشت. هر چند احتمال را، در ظرف کمتر از سه ثانیه انجام داد و کارساز هم بود. چرا که آژیر قطع شد. بلافاصله، با اعضای گروه دو تماس برقرار کرد. همه چیز به نظر مرتب بود. اما نه. از گروه جلوی در خبر رسیده بود که چند نفر در حال نزدیک شدن هستند. بسیار هم مشکوک به نظر می رسند. هری رو به افراد کرد و گفت:

«شما به کارتون ادامه بدین. من میرم بینم چه خبره»

هری افراد را در مغازه تنها گذاشت و طبقه ها را یکی یکی بالا رفت تا به ورودی رسید.

«چه خبر شده دین؟»

از جایی که احتمالاً دین زیر شنل نامرئی قرار داشت، صدایی آمد که گفت:



«اونجا رو ببین. سه نفر دارن میان. مشکوک به نظر می رسن. انگار شنل تنشونه. جادو گرن»

قلب هری فرو ریخت. اگر از جانب ولامورت بودند چه؟ آنوقت این همه زحمت بر باد هوا رفته بود. نباید می گذاشت که هیچ عاملی باعث عقب افتادن کارش شود. خود را نامرئی کرد و بدون این که به کسی چیزی بگوید، به سمت آن سه نفر رفت. هر چه جلوتر می رفت، حدسش بیشتر به یقین مبدل می گشت. آن سه نفر، شنل به تن داشتند و نقاب هایی هم به صورت.

«هی آنتوان. مکان دقیقی که ارباب گفته کجاست؟»

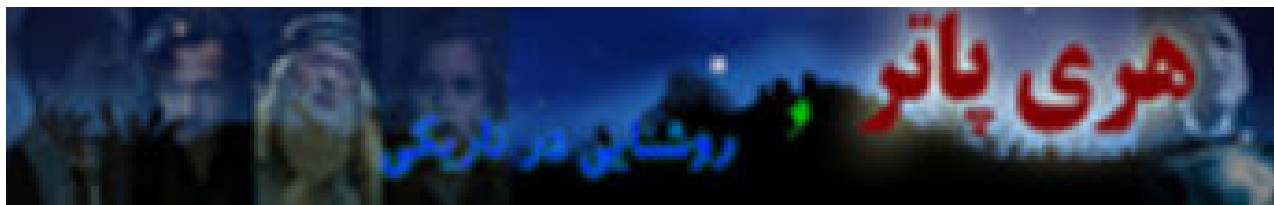
«اون پاساژی که می بینی. باید بریم و حفاظ های امنیتی روی یک مغازه رو تکمیل کنیم»

«چه مغازه ای؟»

«توی پایین ترین طبقه است. ما بهترین افراد لرد سیاه هستیم که می تونیم از طلسم های امنیتی استفاده کنیم. اگر نه لرد سیاه ما رو انتخاب نمی کرد»

«درست میگی. ما از همه بهتر می تونیم از طلسم های حفاظتی استفاده کنیم»

و خندیدند. تصمیم گیری سخت بود. آیا باید آن ها را بیهوش می کرد و سعی می کرد که هر چه سریعتر به آن مغازه برود و جاودانه ساز را بیابد؟ با این حرف آن مرگخوار دیگر مطمئن شده بود که جاودانه ساز در همان مکان است. خوشحال بود از این که توانسته یک مکان را به درستی بیابد. اما مشکل این سه مرگخوار بودند. در اعماق ذهنشان را که کنکاش کرد، متوجه شد که به آن ها مهلت داده شده که اگر بیشتر از یک ساعت کارشان طول کشید، گروه پشتیبانی نزدشان



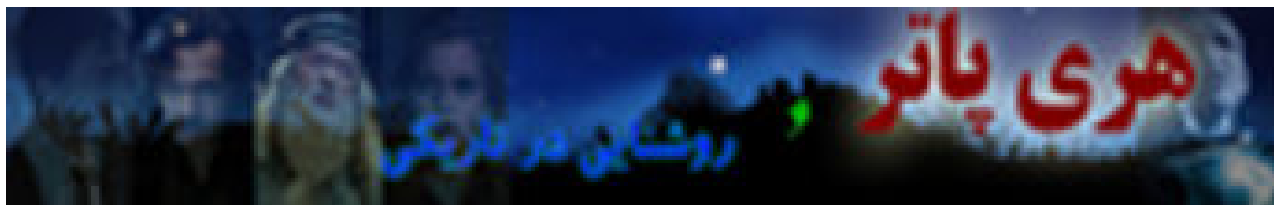
خواهد آمد. پس نمی توانست کاری بکند. آن سه مرگخوار، فقط آمده بودند تا طلسم های امنیتی آن مغازه را تکمیل کنند و نمی دانست که در اعماق زمین چه خبر است. فکر دیگری به ذهن هری رسید. به سرعت به ورودی آپارات کرد. گفت:

«دین؟ سوزان؟ همینجا بمونین و هیچ تکونی هم نخورن. تنها با ارتباط ذهنی با من تماس می گیرین. اون سه تا مرگخوارن. حواستون باشه. هر وقت رسیدن به من خبر بدین»
«بله هری»

هری به سرعت به سمت داخل پاساژ رفت. به دو نفری که جلوی راه پله ها بودند گفت:

«شما برین قرارگاه. مرگخوارا دارن میان اینجا. وقتی رفتن دوباره برمی گردیم»
بعد کریستی را صدا زد و از او خواست آن دو را به سرعت به قرارگاه برساند و بعد برگردد. به سرعت از پله ها پایین رفت. هر که در راه بود را با خود همراه کرد و در آخرین طبقه، بقیه افراد را خبر کرد. کریستی بازگشته بود. هری گفت:
«مرگخوارا دارن میان. باید از اینجا بریم. اونا تا یک ساعت دیگه کارشونو تموم می کنن و میرن. بعدش ما بر می گردیم»
«چرا اونا دارن میان اینجا؟»

«دارن میان تا جادوهای حفاظتی رو روی اینجا قرار بدن. این نشون میده که ما درست اومدیم»



کریستی همه را غیب کرد. هری با ارتباط ذهنی، با دین و سوزان ارتباط برقرار کرد و گفت:

«شما زیر شنل نامرئی بمونین. درو هم ببندین. کنار هم بمونین و برین یه گوشه ای. زود باشین»

«باشه هری. در ضمن اون سه تا دارن میرسن»

«عیبی نداره»

هری رو به سه دوستش کرد و گفت:

«شما برین پیش دین و سوزان. اگر کس دیگه ای اومد خبرم کنین. من اینجا می مونم تا بلافاصله طلسم های امنیتی اونا رو خنثی کنم»

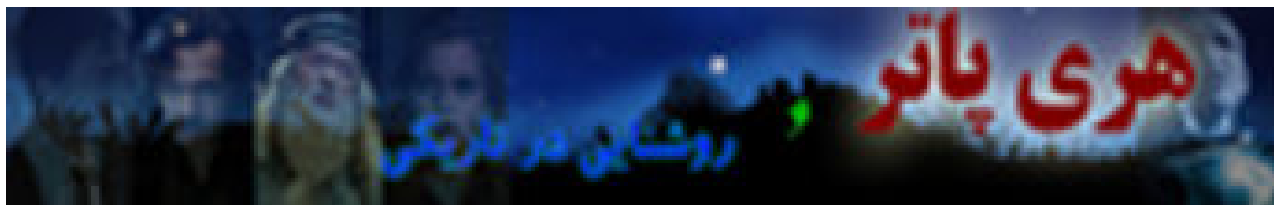
«باشه هری»

و سه آپارات در آنجا رخ داد. البته قبل از آن، هر سه زیر شنل نامرئی رفته بودند. هری خود را نامرئی کرد. وضعیت اتاق را به حالت قبل درآورد. بعد در آن را بست و در گوشه ای منتظر ماند.

صدای باز شدن در اصلی آمد. سه نفر که در حال صحبت با هم بودند پایین می آمدند. یکی از آن ها گفت:

«اگر یه دزد بیاد اینجا که همه چیزو می تونه بدزده. این مشنگا هم عجب آدمای خنگی ان. ما به همین راحتی وارد شدیم. من خودم شخصاً حداقل ده تا طلسم حفاظتی قوی روی خونه ام قرار دادم»

«یکی از جنبه های برتری ما از مشنگا همینه. اونا این چیزا رو نمی فهمن و ما می فهمیم»



—درست میگی. اوناهاش. همونه»

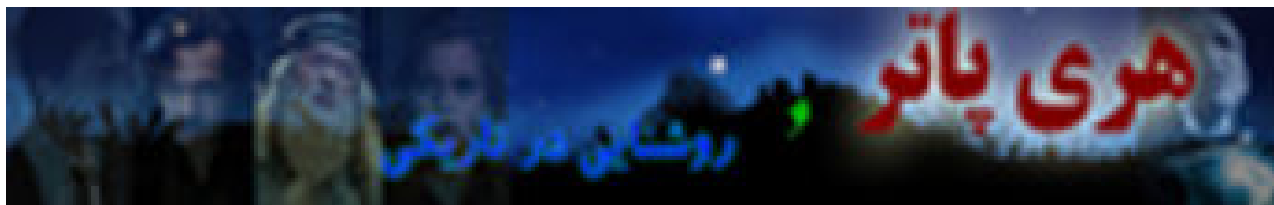
هری رد دست مرد را گرفت و متوجه شد که همان مغازه ای که از آن خارج شده بودند را نشان داده است. از خوشحالی بال در می آورد.

طلسم های امنیتی و ضد طلسم های آن، خوراک هری بود. به مرحمت گودریگ، هری در اختراع طلسم ها مشکلی نداشت. به محض این که ذهن آن سه را می خواند، ضد طلسم های آن طلسم را اجرا می کرد.

شاید می پرسید که چگونه آن سه نور طلسم های هری را نمی دیدند. جواب این است که طلسم های هری بیرنگ بود. توانایی هری در تغییر طلسم این چنین بود. می توانست کاری کند که طلسم همان طلسم باشد. تنها رنگ نداشته باشد. خصوصا اگر با دست اجرا می شد. آن سه مرد هم بیخبر از همه جا. آنقدر در این فکر که بهترین مرگخواران لرد سیاه هستند غرق شده بودند، که فکر آزمایش کردن آن طلسم ها را به ذهن خود راه نمی دادند. بعد از این که چیزی حدود چهل و شش طلسم روی مکان قرار دادند، رضایتمندانه از پله ها بالا رفتند و از پاساژ خارج شدند. نیم ساعتی میشد. هری صدایی شنید:

—هری؟ چی شد؟ اونا اومدن بیرون»

—شما می تونین بیان پایین. دین و سوزان دم در بمونن. بقیه افراد هم الان میان»
بعد از آن، دوباره در اصلی گشوده شد و جینی و رون و هرمیون وارد شدند. در راه، شنل های نامرئی شان را هم جمع می کردند و در جیب خود قرار می دادند.
هری گت:



«عجب احمقایی بودن. حتی به فکر شونم نرسید که طلسمایی رو که انجام دادن امتحان کنن. مهم نیست. الان بقیه میان و ما هم باید بریم پایین»
جین در مغازه را گشود. رون هم وارد شد. هرمیون هم از بیرون ویتترین را نگاه می کرد. بعد از چند لحظه، سرخی ای درخشید و بعد از آن، دوازده نفر ظاهر شدند. هری گفت:

«بسیار خب. خطر رفع شد. همه برین سر جاهای قبلی تون. ما میریم پایین»
هری وارد شد. بقیه افراد مشغول شدند و وسائل را چک می کردند. دریچه را برداشت و پایین را نگریست. پله های بسیار کثیف و لزج دیده میشد. تاریک بود.
هری گفت:

«آماده این؟»

«بله»

«پس بزن بریم»

پایان فصل بیست و هشتم